

کوچه‌ی آخر

داریوش کریمی



کوچه‌ی آخر

داریوش کریمی

NOT FOR DISTRIBUTION



خانه
نیکان



عنوان: کوچی آخر

نویسنده: داریوش کریمی

موضوع: رمان ایرانی - ادبیات معاصر جنایی

ناشر: خانه نیکان

چاپ اول: تیر ۱۴۰۲ (ژوئن ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۰۶-۸

طراح جلد: فرشید قربانپور

نقاشی: د.پ.ب

کلیه حقوق این اثر نزد نشر خانه نیکان و نویسنده محفوظ است.
خانه نیکان در انگلستان ثبت شده و نشر نوگام زیر مجموعه این موسسه است.

NOT FOR DISTRIBUTION

هر گونه شباهت بین اسامی این داستان با اشخاص حقیقی کاملاً تصادفی است.

برای نیکا، پسر ماجراجویم.

رزیتا همسرم از ابتدا تا پایان تشویق و همفکری کرد، همین طور دوستانم لادن
آرمان و حبیب حسینی فرد که متن را با دقت و علاقه خواندند و تصحیح کردند و
پیشنهادهای خوب دادند.

دوستان دیگری خواندند و دلگرمی دادند.

دم همگی گرم و دستشان بی‌بلا.

فصل اول لندن و وینچستر

بخش اول

خودش است. نور موبایلم را زیاد می‌کنم. موها از پیشانی عقب نشسته ولی همان پیشانی‌ست. گرد. قلمبه. بدترکیب. و حالا براق. انگار چرب و چیلش کرده. همان چشم‌ها. با رضایت به دوربین خیره شده. دستش روی شانه‌ی یکی از دخترهاست. باید دخترش باشد. بی‌شباهت نیست.

اسمش را عوض کرده بدون آنکه عوض کرده باشد. ناصر می‌تواند مخفف نصرالله باشد. الله‌اش به قول انگلیسی‌ها میدل نیم است. می‌شود آن را نوشت و می‌شود از آن صرف‌نظر کرد. با انداختن الله کار تمام است. یک اسم مدرن داری که ردی از تو به جا نمی‌گذارد. به چه درد می‌خورد الله در بلاد کفر؟ بیگی را هم انداخته. ناصر حاتم. شیک.

رضایت کامل را می‌شود در چشم‌هایش خواند. یک عکس هم از ما می‌گیری پلیسیز؟ لابد گوشی‌اش را به یکی از دخترها داده که عکس بگیرد. پلیز را هم کشیده که خودشیرینی کند. حتماً انگلیسی دست و پا شکسته‌ای یاد گرفته. یک پولیور احمقانه که لابد بوی دوغ می‌دهد تنش‌اش است. عبدی می‌خندد این را بگویم. توی وینچستر دوغ کجا بود بابا؟ آن پولیور ضایع را صاف می‌کند و دست روی شانه‌ی دخترش می‌گذارد و لبخند می‌زند.

۸ | کوچی آخر

دخترش اما حس خاصی منتقل نمی‌کند. معلوم نیست خوشحال است یا بدحال. مفتخر است یا نه. پدر ولی مفتخر است.

چرا نه؟ دخترت را برداری بیاوری در مدرسه‌ی خصوصی اسمش را بنویسی. کنارش بایستی با این دخترهای انگلیسی و عکس‌بگیری. باید عکس فارغ‌التحصیلی مدرسه باشد. شاید فارغ‌التحصیلی کلاس نهم یا دهم.

ولی مردک الاغ مگر نمی‌داند توی این مملکت پدر و مادرها دوست ندارند عکس بچه‌هایشان روی اینترنت گذاشته شود؟ پدر مفتخر. دخترت را اینجا ثبت‌نام کنی و صاف و صوف شوی و یقه‌ی آخوندی را دور بیندازی تمام است. دور انداخته‌ای گذشته‌ات در زندان دیزل‌آباد کرمانشاه را زیر خاک گذاشته‌ای و آمده‌ای. ولی معلوم است آن پولیور سال‌های سال است که با این تن‌گندزده این سو و آن سو می‌رود. از آن پولیورهای یقه‌هفت که روی پیراهن و زیرکت می‌پوشیدند. در دادگاه‌ها و زندان‌ها و مهمانی‌ها می‌پوشیدند. در افطاری‌ها و عروسی‌ها. وقتی حکم کسی را دستش می‌دادند. وقتی زندانی را از اتاق بازجویی بیرون می‌انداختند و دست افسر نگهبان می‌دادند.

شاید همین تنش بوده وقتی حکم فرهاد را بهش گفته. برو خدا را شکر کن اعدامی نیستی.

از شوق می‌خواهم به محمد زنگ بزنم. ولی به وقت نیویورک خیلی زود است. بهتر است ایمیل بزنم. ایمیل حوصله می‌خواهد. لابد کلی باید توضیح بدهم. به خود عبدی زنگ می‌زنم. معلوم است منتظر زنگم بوده.

- عشق کردی؟

- آره. از کجا پیدا کردی؟

- روی فیس بوکش.

- فیس بوکش را چگونه پیدا کردی؟ یعنی چگونه فهمیدی...
می خندد. خنده‌ی آدمی که به قول خودش گل کاشته.
- بعداً جزئیات بماند برای بعد.
- ولی چگونه فهمیدی اینجاست توی انگلیس که رفتی سراغ فیس بوکش؟
- اتفاقی. توی یکی از فایل‌هایی که از یک لپ‌تاپ درآوردم اسم حاتم بود. فایل رسمی بود. از آن‌ها که اسمت را باید کامل بنویسی. وسط اسم اول و دوم دیدم برای میدل نیم نوشته الله.
- فایل؟ چه فایلی بود؟
- خواسته بوده خانه‌اش را بزرگ کند ولی یک همسایه شکایت کرده بود. جوابش به همسایه رسمی بود. با یک فرم که باید پر می‌کرد. اسمش با الله که آن وسط گذاشته بود توی کله‌ام زنگ زد. گفته بودی حاتم بیگی. نه؟
- آره.
- بیگی نداره. انداخته.
- ولی وینچستر چرا؟
- چه می‌دانم. شاید خواسته برود یک شهر کوچک گم و گور بشود. وینچستر سر راه نیست. از ایرانی‌ها خبری نیست. شهر نقلی. یک مدرسه‌ی خصوصی اسم و رسم دار.
- حرام‌زاده.
- حالا چکار می‌خواهی بکنی؟
- مکث می‌کنم. باران تازه بند آمده. باد درخت بید توی خیابان را به بازی گرفته.
سوکی روی مبل نشسته و بیرون را نگاه می‌کند.
- خوب؟
- جواب نمی‌دهم. دوباره عکس را نگاه می‌کنم.

۱۰ کوچه‌ی آخر

- رفتی؟

- نه. هستم.

- فکر کردم قطع کردی. پرسیدم چکار می‌خواهی بکنی؟

- آدرسش را حتماً داری.

- آره.

- چه چیز دیگری هست ازش؟ می‌فرستی؟

- به‌هه. می‌خواهی جیک و پیک طرف را با یک حساب فیس‌بوکی زپرتی بفهمم؟

- پست‌ها. دوست‌ها و...

- چیز زیادی نیست. فعال نیست. یک اسم و اسم رمز می‌فرستم که وارد بشوی

فیس‌بوکش را ببینی. چند تا فرند بیشتر ندارد.

- کجایی هستند؟ ایرانی؟

- نه. فکر نکنم. فکر کنم بیشترشان پدر مادر هم‌کلاسی‌های دخترش باشند.

عکس را به خودم ایمیل می‌کنم. روی صفحه‌ی لپ‌تاپ بزرگش می‌کنم. شکمش

نقش و نگار روی پولیور را کش آورده. پدر مهربان. دادیار دیزل‌آباد. لابد فقط دادیار

پرونده نبوده. فقط بازجویی فرهاد نبوده. حتماً داده او را آس و لاش کنند. یا خودش

کرده، در یکی از آن سلول‌های تنگ و ترش. با کف سیمانی و در میل‌گردی زمخت.

چقدر این سال‌ها این اسم را زمزمه کردم، دیزل‌آباد. چه اسم عجیبی. حتماً روی

فیس‌بوکش نوشته کارمند سابق مثلاً شرکت بهارآفرین. ولی نه. چنین کسی روی

فیس‌بوک چیزی از گذشته نمی‌نویسد. چیزی از سابقه نمی‌نویسد.

- کجایی؟

- ها؟

- باز که رفتی.

- نه. هستم.

- بیا با هم یکی دو آبجو بزنیم. با هم نگاه می‌کنیم. هم حساب فیس بوک و هم جزئیات دیگر را. بیا پاب سر خیابان ما. ساعت هفت؟
- زودتر. چهار.
- نمی‌رسم. دو تا لپ‌تاپ دارم باز کنم.
- بگذارشان فردا.
- نه. فردا صبح باید تحویل بدهم. بعدش هم، چهار که نمی‌شود آبجو خورد.
- خب شش.
- هفت. اوکی؟

عبدی برای شهرداری‌های لندن و وزارت راه انگلیس و یکی دو اداره‌ی دیگر لپ‌تاپ باز می‌کند. لپ‌تاپ‌های قفل شده یا خراب شده. مشتری شخصی هم دارد، لپ‌تاپ‌های دزدیده شده لابد. صفحه‌ی شرکتش را نگاه کنی فکر می‌کنی سی‌چهل نفر را به کار گرفته. شرکت فیگورین سکيوریتی. آخرش نفهمیدم چرا فیگورین می‌گوید برای اینکه از صوت این کلمه خوشم آمد.

عبدی را چهار سال پیش شناختم. تا دیدم فهمیدم ایرانی‌ست. اسم پیمانکار توی مدارک بود ولی اسم صاحب پروژه نبود. وقتی رسیدم خانه‌اش گفت پیمانکارش اینجا نیست ولی خودش توضیحات لازم را داد.

اول چیزی نگفتم. حرف‌های اولیه را که زد و اسمش را که پرسیدم و توی فرم نوشتم گفتم من هم ایرانی هستم.

- به به. چه عالی. چه از این بهتر که مهندس ناظر ایرانی از آب در بیاید.
- دست دراز کرد و دوباره دست داد.
- جان مادرت می‌شود به جای سه متر پنج متر جلو برویم؟
- بعد سرش را رو به هوا کرد و خندید. ها ها ها.

۱۲ کوچه‌ی آخر

بیشتر ایرانی‌هایی که این‌طور توی بازدیدها شناخته بودم همین شوخی بی‌مزه را کرده بودند.

مدارک را که امضا کردم گفت شراب؟ آبجو؟ ویسکی؟
گفتم آبجو ولی وقتی دیدم از این آبجوهای مزخرف انگلیسی از یخچال در می‌آورد
گفتم ویسکی.

- چرا؟

گفتم فقط استلا می‌خورم.

- بابا ایول.

یا خیلی ایرانی بود یا ادای خیلی ایرانی بودن در می‌آورد. دوباره شوخی بی‌مزه را تکرار کرد.

- اگر بپریم استلا بگیرم زود برگردم می‌شود پنج متر جلو رفت؟

دوباره همان‌ها ها ها.

ولی زود رفیق شدیم. من کس و کاری لندن نداشتم. محمد که رفت نیویورک تنها شدم. من ماندم و سوکی. عبدی هم به نظر تنها می‌آمد. بیشتر اوقات سرش توی لپ‌تاپ‌های جورواجور بود. معلوم بود بیزنس‌اش به‌راه است. تفریح‌اش نشستن توی پاب بود. مقابل صفحه‌ی بزرگ تلویزیون که آن بالا روی دیوار بود می‌نشست به تماشای فوتبال و آبجو سر می‌کشید. گاه که مسابقه‌ی تیم‌های اسم و رسم‌دار بود خبر می‌کرد.

قبل از راه افتادن سوکی را می‌برم بیرون. فقط چند دقیقه. معلوم است ناراضی‌ست. نمی‌خواهد برگردد داخل. غذایش را می‌ریزم و حاضر می‌شوم. در آینه خودم را ورنده‌ام می‌کنم. فرهاد اگر بود چه می‌گفت؟